



GANGSTER

✧ نویسنده: Sahar_78

✧ کاپل: زیام / لیام تاپ

✧ ژانر: مافیایی

Part 10 - Prison and murder

ادیت و آماده سازی:

@PDF_OneD

زین به خاطر وابستگی شدیدی که به پدر خنده‌اش لیام پین داره،
دلش میخواد همه جا کنارش باشه حتی تو زندان

° ★ 【 P D F _ O N E _ D 】 ★ °

شب از نیمه گذشته بود و رفتن به اتاقش رو مناسب نمیدونست. البته ساعاتی پیش مهمانی به پایان رسیده بود و احتمال میداد که پسر بزرگ‌تر خوابیده باشه. اما وقتی به اتاق خوابش سر زد اونجا نبود بنابراین شاد و خوشحال به سمت اتاق کارش حرکت کرد. به نظر می‌اومد زمان مناسبی رو برای دیدنش انتخاب کرده بود و لیام فقط وقتی به اتاق خوابش می‌رفت که برای خوابیدن آماده میشد.

هرچند بدش نمی‌اومد توی اتاق خواب پیداش میکرد و کنارش تا صبح می‌خوابید ولی متاسفانه اونجا نبود یک طبقه‌ی دیگه بالا رفت تا به اتاق کارش سر بزنه.

از شدت خوشحالی روی پا بند نبود، برای دیدنش قلبش می‌تپید و در تمام طول عمرش چنین حالتی فقط برای دیدنش بهش دست نداده بود. عجیب اما جدید و هیجان‌انگیز بود و قدم‌هاش رو سریع و بلند برمیداشت که هرچه زودتر خودش رو بهش برسونه. درست بعد از عوض کردن لباس‌هاش از اتاقش بیرون زد که به دیدنش بره و باهاش صحبت کنه. زین در طول راه به حرف‌هایی که می‌خواست بهش بگه فکر کرد و نتونست مکالمه‌ی خاصی رو در نظر بگیره. تنها کاری که می‌خواست بکنه ابراز خوشحالی از بابت بهم خوردن ازدواجش بود.

البته با در نظر گرفتن اینکه لیام در مورد اتفاقات امشب چه احساسی داشت.

وقتی پشت در اتاقش رسید، از روی ادب چند ضربه به در زد و لحظاتی بعد صدای لیام رو شنید. "چیزی نمیخوام. تا فردا صبح کسی مزاحم نشه".

زین جا خورد و برای لحظاتی سر جاش ایستاد. اینبار برای وارد شدن کمی مردد بود ولی از لحاظ روحی هیچی نمیتونست ناراحتش کنه حتی خود لیام. به همین خاطر در رو باز کرد و سرکی به داخل کشید. در نگاه اول متوجهش نشد و بعد روی مبل دیدش که پشت به در نشسته بود و لیوانی مشروب به دست داشت.

وقتی متوجه داخلش شدنش شد، به تندی گفت "برو بیرون. گوشای لعنتیت کر شده؟"

زین هرگز چنین لحنی رو ازش نشنیده بود و بیشتر از قبل جا خورد. لیام همیشه به مهربونی و ملایمت باهاش حرف میزد حتی اگه از دستش عصبانی میشد. برای جلو رفتن، حرف زدن یا حتی موندن توی اتاق بسیار تردید پیدا کرد ولی کمی دیر شده بود و اگه میرفت و در اتاق رو میبست مثل یک بچه ننه‌ی ترسو به نظر می‌اومد.

قدم‌هاش رو به سمتش برداشت و از اون زاویه هم میتونست ببینه که لباس‌هاش رو عوض نکرده بود. لیام به صورت واضحی ناراحت و عصبی بود اما زین خوشحال‌تر از اونی بود که این موضوع براش مهم باشه. وقتی به مبل رسید، بدون هیچ حرفی خم شد و دست‌هاش رو از پشت دور گردنش حلقه کرد. صمیمانه بغلش کرد، سرش رو به سرش چسپوند و به این شکل خودش رو به پسر بزرگ‌تر نشون داد. لیام ابتدا به شدت از کارش جا خورد و سرش رو کج کرد تا صورتش رو ببینه سپس به محض دیدن چهره‌ی پسر کوچک‌تر و استشمام بوی عطرش حالت صورتش تغییر کرد. از عصبانیتش کاسته شد، اخمش تقریباً از بین رفت و با لحن ملایمی گفت " فکر میکردم خوابیدی".

"نتونستم بخوابم. باید حتما میومدم پیشت".

لیام جوابی بهش نداد و تنها کاری که انجام داد، نوشیدن مشروب بود. زین هنوز هم درحال قدم برداشتن روی ابرها بود و لبخند به لب داشت. "نمیخواستم پیام اینو بگم. ولی خوشحالم که همچین تصمیمی گرفتی".

لیام بهش نگاه نکرد. "چه تصمیمی؟"

"با آنجلا ازدواج نکردی. اون زنِ بدی نیست ولی از نظرم ازدواج کردن باهاش تصمیم درستی نبود." زین لبخندش رو حفظ کرد و چشم از نیم‌رخش برنمیداشت. "خیلی سورپرایز شدم. فکر میکردم واقعا میخوای باهاش ازدواج کنی."

"چرا خوشحال شدی؟" صدای لیام بی‌احساس و آرام بود.

پسر کوچک‌تر بعد از مکث کوتاهی دست‌هاش رو برداشت، ازش فاصله گرفت و رفت تا کنارش روی مبل بشینه. وقتی روی مبل نشست، دراز کشید و سرش رو روی پای لیام گذاشت از اونجایی که به شدت احساس خستگی میکرد اما پسر بزرگ‌تر توجهی بهش نشون نداد انگار کسی اونجا حضور نداشت و همچنان تنها بود.

زین نمیتونست صورتش رو ببینه و با خوش‌خیالی گفت "چون اصلا مناسب نبود. تو لیاقت آدمای بهتری رو داری. هنوزم میگم آنجلا آدم بدی نبود فقط احساس میکنم خورده شیشه داشت. تو خودت هیچوقت متوجه این قضیه نشدی؟"

"قرار نبود با آنجلا ازدواج کنم. نامزدیمون فقط بخاطر یه سری منافع شخصی صورت گرفت." لیام هیچ احساسی از خودش نشون نمیداد نه در صورتش و نه در صداش. "این فقط خواسته‌ی خودم نبود. سازمان از اتحادی که ممکن بود بین دوتا از مدیران اصلی شرکت به وجود بیاد خوشش نمی‌اومد. هدف من و آنجلا از همون ابتدا همین بود و اهمیتی به نارضایتی اعضای سازمان ندادیم."

زین با کنجکاوی پرسید "پس چرا باهاشون موافقت کردی و ازدواجت رو بهم زدی؟"

"شاید چون یه سری از کارا رو باید انجام میدادم و به کمک سازمان نیاز داشتم. تنها شرطشون این بود که ازدواجم رو کنسل کنم و برای من شرط سختی محسوب نمیشد." پسر بزرگ‌تر انگار داشت با خودش حرف میزد و لحن صحبتش بی تفاوت بود.

خیلی خوب یادش بود وقت‌هایی که سرش رو روی پاش می گذاشت و همیشه موهایش رو نوازش میکرد، به صورتش دست می کشید و بهش لبخند میزد. زین از تفاوتی که به وجود اومده بود کمی غمگین شد و پرسید "لیوم امشب خیلی مست شدی. از اینکه باهاش ازدواج نکردی ناراحتی؟"

لیام به محض شنیدن حرف‌هاش، نیم‌نگاهی بهش انداخت "هیچ رابطه‌ای وجود نداشت که برای تموم شدنش ناراحت باشم. چرا فکر میکنی ناراحتم؟"

"چون هستی." زین با احتیاط دستش رو برای لمس صورتش بالا برد ولی وقتی لیام نگاهش رو بهش دوخت مکث کرد. چیزی توی چشم‌هاش می‌دید که در تمام این سال‌ها ندیده بود و باعث شد سرمای ناراحت‌کننده‌ای در قفسه‌ی سینه‌اش بیچیه. "چیزی شده؟" "بشین رو مبل." پسر بزرگ‌تر دستور داد و درخواست نکرد.

خیلی کم پیش می‌اومد تا این اندازه موقع صحبت کردن جدی به نظر بیاد. خوشحالش دوام زیادی پیدا نکرد و درحالی‌که قلبش تند می‌تپید بلند شد و روی مبل نشست. لیام خسته، ناامید و مست بود طوری که همه‌ی این حالات از تک‌تک حرکاتش دیده میشد. مکث کوتاهی کرد، لیوانش رو روی میز گذاشت و گفت "برو روی مبل مقابلم بشین. باید یکم حرف بزنیم."

زین بلند شد و گرچه از طرز صحبت کردنش به شدت متعجب شده بود اما چاره‌ای جز اطاعت کردن نداشت. روی مبل درست مقابل لیام نشست و پرسید. "درباره‌ی چی قراره حرف بزنیم؟"

"درباره‌ی خودمون." لیام به موهایش دست کشید و بعد آرنجش رو روی پاهایش گذاشت. چشم‌هایش خالی از احساس بود و به ندرت به چهره‌ی زین نگاه میکرد. "میخوام بدونم، موضوعی هست که بخوای باهام در میون بذاری ولی از بیان کردنش بترسی؟"

سکوت کوتاهی بینشون حکم فرما شد و پسر کوچک‌تر ناگهان خودش رو تحت فشار دید. میدونست لیام بی‌منظور چنین سوالی ازش نپرسیده بود و کمی دستپاچه شد. "من... همیشه همه‌چیز رو بهت میگم. چیزی برای قایم کردن ندارم."

"از اونجایی که جریان شرکت توی مسابقات رو باهام در میون نداشتی و تلاش کردی دزدکی ثبت نام کنی. فکر کردم ممکنه رازهای دیگه‌ای برای پنهون کردن داشته باشی." لیام کاملاً جدی بود و ادامه داد "من از شنیدنش عصبانی نمیشم. بهت قول میدم. پس هر موضوعی که فکرت رو مشغول میکنه رو باهام در میون بذار."

زین دستی به پشت گردنش کشید و گفت "من فقط از ازدواج کردن با آنجلا حس خوبی نداشتم و بهت گفتم. دیگه چیزی برای گفتن ندارم."

"چرا حس خوبی به ازدواج کردنم نداشتی؟" لیام کمی تند و صریح این سوال رو پرسید.

"چون... چون زیاد ازش خوشم نمی‌اومد احساس میکردم اون آدمی که نشون میده نیست." زین از شدت ناراحتی میخواست همون لحظه از اتاق بیرون بره. "چرا داری بازخواستم میکنی؟ نباید مخالفت میکردم و نظرمو میگفتم؟"

لیام زیرلب چیزی گفت و از داخل جاسیگاری یک عدد سیگار خارج کرد. آتیش زدنش مدتی طول کشید و به وضوح تلاش میکرد آرامشش رو حفظ کنه. "من ازدواجم با آنجلا رو بهم زدم چون هیچ احساسی بهش نداشتم. ولی این دلیل نمیشه که هیچوقت ازدواج نکنم یا دوست دختر نداشته باشم. متوجهی چی میگم؟"

زین بهش زل زد و هیچ ایده‌ای نداشت که چرا با شنیدن این حرف‌ها ته دلش خالی شد. یکباره رنگ از رخسارش پرید، آب دهانش رو پایین فرستاد و درحالی‌که با دست‌هاش بازی میکرد زمزمه کرد "میدونم که قرار نیست تا آخر عمر مجرد بمونی. چرا... فکر میکنی اینا رو نمیدونم؟"

"فقط میخوامم از این قضیه مطمئن کنم." لیام به سیگارش پک زد و خطوط صورتش در اون لحظات بسیار عمیق به چشم می‌او‌مدن. صدایش موقع حرف زدن آروم اما تحکم‌آمیز بود. "دوست داشتم قبل از رفتن همه چیز رو باهات در میون بذارم و هیچ جای تردیدی برات باقی نمونه. امروز هیچ ازدواجی شکل نگرفت اما در آینده صد در صد شکل میگیره و من با زنی ازدواج میکنم که عاشقشم. بچه‌دار میشم و حتی ممکنه از همدیگه جدا زندگی کنیم."

سکوتی که برقرار شد پر از احساسات متفاوت بود. از سمتی، زین خودش رو در موقعیتی میدید که احتمالاً در تمام طول عمرش داخلش قرار نگرفته بود و هر لحظه که از صحبت‌هاشون می‌گذشت غمگین‌تر میشد. برای کنترل اشک‌هاش می‌جنگید چون اگه گریه میکرد عجیب و غریب به نظر می‌او‌مد. چرا باید از تصور ازدواج کردن و بچه‌دار شدنش با یک زن تا این اندازه غمگین و دلشکسته میشد؟

برای هزارمین بار در اون چند دقیقه آب دهانش رو پایین فرستاد که بغضش رو قورت بده. "همه‌ی اینا رو میدونم. از اینکه با زن رویاهات ازدواج کنی و خوشبخت بشی خوشحال میشم. موضوع فقط همین بود؟"

"موضوع فقط همین بود." لیام تایید کرد و از روی مبل بلند شد. "من چند ساعت دیگه راه می‌افتم و بهتر بود همدیگه رو قبلش می‌دیدیم. باید بهت اطلاع بدم دو روز دیگه همراه دنیل میری لاس وگاس. ویلای خانوادگیمون برات آماده شده و میتونی تابستون رو داخلش بمونی".

زین قادر نبود موافقت کنه و قلبش هنوزم بخاطر حرف‌های گزنده‌اش می‌سوخت. وقتی متوجه شد که پسر بزرگ‌تر تا چند ساعت دیگه به ایتالیا می‌رفت و تا ۳ ماه از نزدیک همدیگه رو نمی‌دیدن یکبار دیگه بهت‌زده بهش خیره شد که توی اتاق قدم می‌زد. صداش می‌لرزید وقتی حرف می‌زد "نمیشه چند روز دیگه بری؟ دلم می‌خواد یکم بیشتر با همدیگه وقت بگذرونیم..."

"نمیشه. پروازم رو نمیتونم کنسل کنم و همه‌چیز از قبل آماده شده." لیام به وضوح آشفته و عصبی به نظر می‌اومد. با انگشت بهش اشاره کرد و ادامه داد "قرار نیست هیچ مخالفتی با رفتن انجام بدی متوجه شدی؟ باید از اینجا و آدمای این شهر فاصله بگیری تا وقتی خودم برگردم. شاید ۱ یا حتی ۲ ماه دیگه برگردم پس قرار نیست زیاد اونجا بمونی".

"من هنوز میخوام باهات بیام." زین با لحنی تردید آمیز زمزمه کرد و از روی مبل بلند شد. احساس میکرد گفتن چنین حرفی مناسب نبود. "ما حرفامونو زدیم." لیام لبخند نمیزد و این موضوع برای زین بسیار ناراحت کننده و عجیب بود. به سمت در اتاق قدم برداشت، از حرکاتش تردید و سردرگمی دیده میشد و قبل از اینکه بازش کنه به سمتش برگشت. چهره‌اش مثل قبل هنوزم بی تفاوت و احمالو به نظر می‌رسید. "بعضی وقتا تلفنی و تصویری حرف میزنیم. امیدوارم هیچ دردسری درست نکنی و اوضاع تا وقتی برگردم آروم باقی بمونه." به چشم‌های نگران و غمگین زین زل زد و ادامه داد "مواظب خودت باش".

زین قصد داشت حرف‌های قلبیش رو مبنی بر دلتنگ شدنش بیان کنه اما موفق نشد. چون لیام لحظاتی بعد در اتاق رو باز کرد، بیرون رفت و زمانیکه درو پشت سرش بست، سکوت سنگینی همه جا رو فرا گرفت. زین به وضوح صدای شکستن قلب و روح و روانش رو شنید. همه چیز به قدری سریع رخ داده بود که نمیدونست باید چه واکنشی نشون میداد و ناراحتیش رو چطور بیان میکرد؟ چطور ممکن بود آخرین دیدارشون به این شکل تموم شده باشه؟ قلبش از شدت غم و

ناراحتی مچاله شد و نگاهی که اون شب از چشم‌هاش دید رو فقط
توی کابوس‌هاش میتونست ببینه.

وقتی صدای موتور ماشین رو از بیرون شنید، با عجله به سمت
پنجره‌ی اتاق رفت و لیام رو دید که با همون لباس‌های رسمی و بدون
هیچ چمدانی سوار ماشین شد. بدون اینکه نیم‌نگاهی به پنجره‌های
عمارت بندازه، روی صندلی‌های عقب نشست و راننده در ماشین رو
براش بست. در اون هنگام که ماشین حرکت کرد و از محوطه بیرون
رفت، اینبار نتونست احساسات وحشتناکش رو پنهان کنه و انگار
همه‌ی غم‌های عالم روی قلبش نشست. به هر حال کسی اونجا حضور
نداشت که از دیدن اشک‌هاش متعجب بشه.

زندان ایالتی کالیفرنیا، ساکرامنتو. یک زندان ایالتی مختص مردان بود
که در شهر فولسوم، در شهرستان ساکرامنتو کالیفرنیا واقع شده است.
این مرکز به عنوان یک زندان ایالتی گاهی اوقات، **New Folsom**
یا **New Folsom Prison** تا قبل از اکتبر ۱۹۹۲ نامیده میشد. اما
حالا عامه‌ی مردم اون رو با اسم زندان ساکرامنتو می‌شناختن.

در همون شب گرم اواخر بهار، کامیون حمل زندانی‌ها به سمت زندان ایالتی ساکرامنتو در حال حرکت بود و لیام همراه با ۳ زندانی دیگه درون این کامیون برای رسیدن به مقصد انتظار می‌کشید.

ساعاتی پیش وقتی از ماشین شخصی خودش به یک ساختمان منتقل شد و اونجا لباس‌های شیک و پیکش رو از تنش درآورد، خیلی خوب میدونست که از اون لحظه به بعد باید تبدیل به یک جانی میشد. عوامل سازمان برای چنین مأموریت بزرگی کمک‌های نسبتاً زیادی بهش کرده بودن به هر حال قسمت سخت ماجرا دور موندن از رسانه و انتقالش به زندان مورد نظرش بود. همه چیز بی‌معنی میشد اگه به یک زندان دیگه منتقلش میکردن از اونجایی که اشخاص مورد نظرش رو فقط در زندان ساکرامنتو میتونست پیدا کنه.

هیچ پنجره‌ای روی دیواره‌های کامیون وجود نداشت و لیام به چهره‌ی بقیه‌ی زندانی‌ها نگاه کرد. دوتا از زندانی‌ها مردای قوی‌هیکل و سنگین وزنی بودن که شباهت زیادی به همدیگه داشتن و روی بدن‌هاشون تتوهای بی‌شماری دیده میشد. ظاهرشون به طرز احمقانه‌ای شبیه زیردست‌های رده پایین به نظر می‌اومد و حتی گردنشون هم با تتو پوشانده شده بود. لیام در نور کمی که اون فضا رو روشن میکرد بدون

هیچ ترسی به چهره‌های زمختشون خیره شد. هر سه تاشون در یک راستا کنار همدیگه نشسته بودن با این تفاوت که یکیشون به وضوح از دو زندانی قوی هیکل فاصله گرفته و در کنج کامیون نشسته بود.

زندان سوم یک پسر نوجوان تقریباً همسن زین بود. اخمی از روی ناراحتی بین ابروهاش دیده میشد و حالت بدنش نشون میداد کاملاً مضطرب بود. اما چشم‌هاش رو از چهره‌ی لیام برنمیداشت و نگاهش کنجکاو به نظر می‌رسید.

از همون روز اولی که تصمیم گرفت به این زندان منتقل بشه، به خودش قول داد با هیچکس صمیمی نشه. لیام صمیمی شدن رو با کارهای متنوعی برای خودش تعریف میکرد حتی هم صحبتی با اشخاصی که ممکن بود سر راهش قرار بگیرن یا در موردش کنجکاوی کنن.

"چرا آوردنت؟"

پسر نوجوان لهجه‌ی غلیظ آمریکایی داشت و با صدای یکنواختی پرسید. لیام جوابی بهش نداد انگار هیچ سوالی ازش پرسیده نشده بود.

وقتی سکوت طولانی شد، یکی از دو زندانی قوی هیکل سوال پسرک رو تکرار کرد. "فکرکنم این بچه خوشگل یه سوال ازت پرسید." صدای زمختش همخوانی خوبی با ظاهرش داشت. "نمیخوای جواب بدی؟ بی ادبی میشه اگه تو اولین دیدار خودتو معرفی نکنی."

لیام باز هم جوابی نداد و فقط در سکوت چهره‌هاشون رو رصد کرد. پوزخند از روی لب‌هاشون پاک شد و یکیشون که تا اون لحظه حرفی نزده بود گفت "باید همین اول کاری بدونی هیچی از چشمای ما دور نیمونه. پس بهتره حرف گوش بدی و هرچی ازت می‌پرسیم رو جواب بدی".

تنها صدایی که شنیده میشد صدای موتور کامیون بود که از جاده‌ها و خیابون‌ها عبور میکرد. هیچ تصویری از شرایط بیرون نداشتن و نمیدونستن تا مقصد چقدر راه مونده بود اما لیام میدونست احتمالا فقط ۱ ساعت از راه افتادنش و سوار شدنش درون اون کامیون می‌گذشت. تنها موضوعی که در اون لحظات بهش اهمیت میداد شرایط روحی زین بعد از رفتن خودش بود و به هیچ عنوان اهمیتی به سوال‌های احمقانه‌ی زندانی‌ها نمیداد.

به زنجیرهایی که دور دست و پاش بسته شده بودن اشاره کرد و دوباره با همون لحن تهدیدآمیز گفت "میدونی اگه اینا نبودن الان چه اتفاقی برات می افتاد؟"

دوستش ادامه‌ی حرفش رو در پیش گرفت و صادقانه گفت "یه جوری با مشت میزدم تو اون صورت بی نقصت که هیچی ازش باقی نمونه." پوزخند زد و به دیواره‌ی کامیون تکیه داد. "هنوزم دیر نشده. میتونی قبل از اینکه به مقصد برسیم وضعیت رو برای خودت مشخص کنی. چون وقتی بریم تو سلولامون پشیمونی هیچ سودی برات نداره. باید از سایه‌ی خودتم بترسی. ممکنه صبح فردا رو نتونی ببینی."

"احساس میکنم صورتش خیلی برام آشناست." دوستش با دقت به چهره‌ی لیام خیره شد. "انگار یه جایی دیدمش مثلاً تو مجله‌هایی که جنده‌های ۲۰ ساله این روزا دستشون میگیرن. تو یه آدم عادی نیستی مگه نه؟"

لیام سکوت رو بیشتر از اون جایز ندونست و جواب داد "قرار نیست به سوالاتون جواب بدم. پس دهن بوگندوتون رو ببندید و خفه شید"

"گورتو خودتو کردی..." با عصبانیت از جا پرید که بهش حمله کنه اما زنجیرها اجازه ندادن بهش نزدیک بشه و مجبور شد دوباره سرجاش بشینه. صورتش از شدت خشم قرمز شده بود و زمزمه کرد "کارت تمومه عوضی. خودتو مرده بدون. زیاد تو اون خراب شده دووم نمیاری مطمئن باش جنازه‌ی تیکه تیکه شده‌ات از اونجا بیرون میره".

لیام نگاه بی تفاوتش رو بهش دوخت و اهمیتی به هیچکدوم از تهدیدهایش نداد. میتونست عصبانیتش رو حتی از اون فاصله احساس کنه و هنوزم اتفاقاتی که به طرز اعصاب خوردکنی همین ابتدای کار می افتادن براش مهم نبودن. نمیدونست چه نسبتی با همدیگه داشتن از اونجاییکه حرکات و طرز صحبتشون شباهت زیادی با دیگری داشت و مشخصا دوقلو هم نبودن. مثل قبل پوزخند نمیزدن و یکیشون که کچل بود مثل سگ واق واق کرد "فکر کردی قراره بری اونجا پادشاهی کنی؟ حیوونایی مثل تو رو به زوزه کشیدن میندازم برو دعا کن تنها گِیرت نیارم چون همه‌ی سوراخای بدنتو پر میکنم".

"قبل از اینکه دستت بهم برسه گردنتو میشکنم." لیام به چهره‌ی کبود شده از عصبانیتش خیره شد و ادامه داد "به نفعته ازم دور بمونی و خودتو قایم کنی کرگدن زشت".

"صبر کن بین چطور می‌فرستمت اون دنیا." در اون لحظات که دست و پاش بسته شده بود و نمیتونست به لیام نزدیک بشه باید عصبانیتش رو کنترل میکرد. هردوشون در اوج خشم و غضب بهش خیره شدن و با چشم‌هاشون براش چاقو پرت میکردن درحالیکه پسرک نوجوان تمام تلاشش رو میکرد جلب توجه نکنه.

اوضاع بر وفق مرادش پیش نمی‌رفت و در ذهنش تصویر زین پیوسته شکل می‌گرفت. اگه به چند ساعت پیش برمیگشت هرگز با اون لحن بیان خشن باهاش حرف نمیزد و آخرین دیدارشون رو به سمت تلخی و ناراحتی نمیبرد. ولی البته که پشیمانی سودی نداشت و نفرت غلیظی از درون درحال شکل گرفتن بود.

لیام از روی ساعت مچیش میتونست گذر زمان رو ببینه. حدودا نیم ساعت بعد بالاخره به مقصد رسیدن و زمانیکه کامیون متوقف شد، یکی از زندانی‌ها ریشخند زنان تهدیدش کرد "آماده‌ای برای نفله شدن؟ قراره حسابی سرگرم بشیم پس مواظب پشت سرت باش".

توجهی بهش نشون نداد، طولی نکشید که درهای کامیون باز شدن و یک مامور پلیس با ظاهری بی‌حوصله وارد شد. به سمتشون اومد، زنجیرها رو از صندلی‌ها جدا کرد و بعد دوباره از کامیون بیرون رفت. همونجا ایستاد و اسلحه‌اش رو از پشت کمرش بیرون آورد و به سمتشون گرفت "بیاید بیرون و به صف شید. دست از پا خطا کنید یه گلوله میزنم تو مغزتون".

به ترتیب از کامیون پیاده شدن و زمانی‌که لیام پا روی زمین آسفالت شده گذاشت، خودش رو در محوطه‌ی بزرگ و ناآشنای زندان ساکرامنتو دید. دروازه‌های بلند و آهنین در حال بسته شدن بودن و ساختمانی که مقابلش قد علم کرده بود بی‌اندازه بزرگ و وسیع به نظر میرسید. سکوتی وهم‌انگیز همه‌جا رو پر کرده بود و به محض پیاده شدنشون از کامیون، نور کورکننده‌ای به محوطه روشنایی بخشید. برج عظیمی درست سمت چپشون به سمتشون نور انداخت و مستقیم روی هرچهار نفرشون زوم شد. پلیسی که همراهیشون میکرد، دست‌هاش رو به سمت برج تگون داد و لحظاتی بعد، نورها خاموش شدن. حالا محوطه فقط با لامپ‌های جلوی ورودی روشن بود.

در فضای اطرافشون تنش عجیبی موج میزد. لیام درست پشت سر دو زندانی غول پیکر شروع به راه رفتن کرد و پسرک نوجوان پشت سرش حرکت میکرد. مامور پلیس کمی عقب تر در حال هدایت کردنشون به سمت ورودی بود و پلیس دیگه ای از قبل جلوی درهای اصلی دیده میشد. لیام نمیخواست هیچ کنترلی روی حرکات یا رفتارش داشته باشه. در اون جهنم یا باید کشته میشد یا می کشت. مهم نبود برای قتل و آدمکشی واقعا براش زندان می بریدن یا نه و فقط باید از اونجا سالم بیرون می اومد. با دلرحمی و ملایمت نه تنها به جایی نمی رسید، بلکه احتمالا تا دو روز دیگه هم زنده نمی موند.

"خیلی خب خانما." پلیس با لحنی تحقیرآمیز صداشون زد. "وقتی رفتید داخل هرچی خنزر پنزر همراهتون دارید رو از خودتون جدا می کنید." به درهای ورودی رسیدن و زمانیکه داخل سالن ایستادن، یکی یکی همه ی وسایلی که همراهشون داشتن رو داخل جعبه های جداگانه گذاشتن. شخصی که پشت میز نشسته بود، به محض دیدن لیام چشم هاش از روی تعجب گرد شد و زبونش بند اومد. با انگشت بهش اشاره کرد و خواست حرفی بزنه که مامور پلیس ضربه ای به پشتش زد. "اینا رو جمع کن بردار."

"ولی من اینو میشناسم..."

مامور پلیس با لحن خشن‌تری جوابش رو داد "حرفای اضافه اینجا معنایی نداره. کارت رو انجام بده وگرنه آدمای دیگه‌ای برای درست انجام دادنش وجود دارن".

"خیلی خب." نگاهش هنوز روی لیام بود وقتی جعبه‌ها رو از سالن بیرون برد و مامور بازرسی برای گشتن بدن‌هاشون جلو اومد. البته این بازرسی رو در قسمت‌های خصوصی بدن هم انجام میدادن و این موضوع برای لیام ناخوشایند بود. از قبل همه‌ی مراحل رو میدونست بنابراین ترتیبی داده بود که چنین بازرسیِ تحقیرآمیزی روی بدنش انجام نشه.

با اینحال، بقیه‌ی زندانی‌ها یکی یکی در اتاقی که سمت راستشون بود بازرسی بدنی شدن و لیام تمام مدت داخل سالن ایستاده بود. مامور پلیس چشم ازش برنمیداشت و با صدای پایینی گفت "ما اینجا کاره‌ای نیستیم. اگه خودتو تو دردسر بندازی هیچکس نمیتونه نجات بده". لیام بهش نگاه نکرد و با همون لحن بی‌تفاوت گفت "لازم به گفتن نیست".

"با این لجنای عوضی شاخ به شاخ نشو. اینا رو از محله‌ی پایین شهر به جرم قتل و تجاوز دستگیر کردیم. با یه اشاره میتونن نابودت کنن. پس ازشون دور بمون".

"اگه اونا بهم نزدیک بشن چی؟" لیام بهش خیره شد.
مامور پلیس که یک مرد آمریکایی با موهای بلوند بود شونه بالا انداخت "اون وقت باید خودتو مرده بدونی. همونطور که گفتم کسی نمیتونه نجات بده. اگه میخوای اتفاقی برات نیفته تا آخرین روزی که اینجا میمونی ازشون دور بمون. جرمت سنگین نیست موندگار نیستی".

لیام به جرم همکاری در سرقت مسلحانه اونجا حضور داشت و فقط ۳ سال براش بریده بودن. اما مشخصا این ۳ سال رو در زندان نمی‌موند و به محض اینکه ماموریتش رو به اتمام می‌رسوند به نحوی بیرون می‌رفت. مسئله‌ی بیرون رفتنش از زندان به هیچ عنوان بغرنج یا نگران کننده نبود و تنها موضوعی که در ذهنش می‌چرخید، شناسایی و از بین بردن سوژه‌اش بود.

طولی نکشید که بازرسی بدن زندانی‌ها به اتمام رسید و یکی یکی از اتاق بازرسی بیرون او آمدن. حالا باید از چندین راهرو عبور میکردن و بعد از ثبت مشخصاتشون، به سلول‌هاشون منتقل میشدن. در این بین، لیام حتی لحظه‌ای به باقی مسائل اهمیت نمیداد. چشم‌هاش روی دو زندانی قوی هیکلی که مقابلش جلو میرفتن و گه‌گاهی پوزخند زنان بهش نگاه میکردن قفل شده بود. افکار زیادی در ذهنشون می‌چرخید و حتی کوچک‌ترین حرکاتشون هدفی که در سر داشتن رو لو میداد. بخاطر زنجیرهایی که به پاشون وصل بود قدم‌های کوتاه و کوچک برمیداشتند. به همین خاطر کمی طول کشید تا به سالن اصلی رسیدن و همه جا رو تاریکی و سکوتی خفه کننده پر کرده بود. تنها صدایی که شنیده میشد صدای زنجیرهای دست و پاشون بود و مامور پلیس، درست در قسمت ورودی سالن یکی یکی زنجیرهاشون رو باز کرد. اسلحه‌اش رو تمام مدت بالا گرفته بود و اگه دست از پا خطا می‌کردن بدون تردید شلیک میکرد. بنابراین همشون بی‌سر و صدا برای رسیدن به سلول‌هاشون جلو رفتن.

اون سالن عظیم، در هر طرف از ابتدا تا انتها پر از سلول‌های دو نفره در دو طبقه بود. شبیه به ساختمانی به نظر می‌آمد که برای رسیدن به اتاق‌های ردیف بالا باید از پله‌های آهنی بالا می‌رفت. هنگامیکه پله‌ها رو بالا می‌رفت، یکی از زندانی‌ها نامحسوس قدم‌هایش رو کند کرد تا حرفش رو به گوش لیام برسونه. "اگه هم سلولی بشیم تا فردا خوش می‌گذرونیم." تقریباً هم قد بودن با این تفاوت که لیام بدنی عضلانی داشت و اون زندانی هیکل چاقش رو به زحمت تکون میداد. همه‌چیز در موردش حال بهم زن بود حتی لحن تهدید کردنش و لیام تنها چیزی که مقابل چشم‌های خودش می‌دید پرده‌ای قرمز رنگ بود. "مستقیم راه برو زندانی. تو یک خط مستقیم." مامور پلیس هشدار داد و زندانی دوباره جلوتر از لیام شروع به راه رفتن کرد. حالا در راهرویی قدم برمی‌داشتن که از مقابل سلول‌ها عبور می‌کردن و به نظر می‌آمد همشون خواب هفت پادشاه رو می‌دیدن. لیام نگاهش رو قفل هیکل چاقی کرد که از روبرو راه می‌رفت و حتی ذره‌ای حواسش به اطرافش نبود. اگه فقط چند قدم دیگه برمیداشت احتمالاً به سلول خودش می‌رسید و دلش نمیخواست تا اون موقع طول بکشه و کاری انجام نده.

مامور پلیس عقب‌تر از همشون هدایتشون میکرد و لیام با یک نگاه متوجه شد اسلحه‌ای در دست نداشت. به همین خاطر، برگشت و زمانی‌که متوجه شد زندانی کاملاً بهش نزدیک بود، بدون فکر هرچیزی که در ذهنش می‌چرخید رو در عرض چند ثانیه عملی کرد.

ابتدا پاش رو بلند کرد، لگد محکمی به پشت پای چاقش زد و باعث شد هیکل بزرگش نقش بر زمین بشه. همین اتفاق ساده به سرعت تنش زیادی رو ایجاد کرد طوری که اگه دیر می‌جنبید مامور پلیس به نحوی جلوش رو می‌گرفت و اجازه نمیداد کارش رو تموم کنه. زمان رو هدر نداد و درست یک لحظه بعد از اینکه روی زمین افتاد، زانوی پاش رو روی کمرش گذاشت، با دست‌هاش سر کچلش رو گرفت و محکم به سمتی چرخوند.

صدای شکسته شدن استخوان گردنش بسیار بلند بود و به وضوح در اون فضای بزرگ و ساکت انعکاس پیدا کرد. به قدری حرکاتش تند و سریع بود که زندانی حتی فرصت نکرد از خودش دفاع کنه یا صدایی مبنی بر کمک خواستن از خودش بیرون بده. وقتی انجامش داد، از روی راحتی خیال نفس عمیقی کشید، زیر لب فحش رکیکی زمزمه کرد و روی جسدش تف انداخت.

"لعتی... چه غلطی کردی... ازش فاصله بگیر همین الان." بی تفاوت بود و اهمیتی نمیداد مامور پلیس چطور سرش داد میزد و بهش دستور میداد از جنازه‌ی زندانی فاصله بگیره. هیاهو و سر و صدایی که در اطرافش موج میزد نمیتونست عصبی یا ناراحتش کنه و مامورهای پلیس به سرعت وارد سالن اصلی شدن تا اتفاقی که رخ داده بود رو جمع کنن. در اون هنگام، قبل از اینکه یکی از ماموران پلیس به درون سلول اختصاصیش هولش بده، نگاهی تمسخرآمیز به دوستِ همون زندانی بخت برگشته انداخت. در چهره‌اش مخلوطی از وحشت، عصبانیت و سردرگمی دیده میشد و لیام بهش چشمک زد.

° 【PDF_ONE_D】 °
★

@PDF_OneD